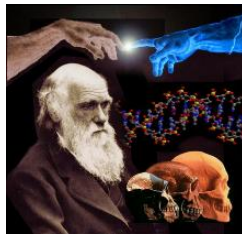


واقعا چه چیز، ما انسانها را از حیوانات متمایز می کند؟ همه ما از اینکه کسی به ما برچسب حیوان بودن بزند بیزاریم و از قضا یکی از مشکلاتی که نظریه داروین از روز نخست در رویارویی با مخالفانش با آن روبرو بوده همین مسئله بوده است که صرف نظر از بحث های سنگین علمی و فلسفی که ظرف ۱۵۰ سال گذشته بین موافقان و مخالفان نظریه تکامل داروین در جریان بوده انسان به لحاظ روانی دوست دارد خود را موجودی برتر، متفاوت و منحصر بفرد بداند و قبول این امر که اجدادش میمون بوده اند برایش شاق است .



خصیصه منحصر بفرد و برجسته انسان ها بر خلاف تصور عمومی، هوش آنها نیست

واقعا چه چیز، ما انسانها را از حیوانات متمایز می کند؟ همه ما از اینکه کسی به ما برچسب حیوان بودن بزند بیزاریم و از قضا یکی از مشکلاتی که نظریه داروین از روز نخست در رویارویی با مخالفانش با آن روبرو بوده همین مسئله بوده است که صرف نظر از بحث های سنگین علمی و فلسفی که ظرف ۱۵۰ سال گذشته بین موافقان و مخالفان نظریه تکامل داروین در جریان بوده انسان به لحاظ روانی دوست دارد خود را موجودی برتر، متفاوت و منحصر بفرد بداند و قبول این امر که اجدادش میمون بوده اند برایش شاق است.

انتشار نظریه داروین در انگلستان انفجار و جنجالی بپا کرد و کلیسا با قدرت تمام وارد جنگ علیه داروینیسم شد. در یک مناظره جالب در سال ۱۸۶۰ که در آکسفورد صورت گرفت کشیش اعظم آکسفورد ساموئل ویلبر فورس (Samuel Wilberforce) در برابر تاماس هاکسلی (Thomas Huxley) قرار گرفت. هاکسلی که از وی بعنوان "سگ نگهبان" داروین یاد می کنند فردی بشدت ضد خدا

بود و از همین رو نظریه داروین را به عنوان موهبتی برای جنگ بر علیه مذهب با آغوش باز پذیرفت. در این مناظره، بیشاپ ویلبر فورس که با صدائی رسا در سالن "اتحادیه بریتانیا" سخن می گفت رو به هاکسلی کرده و گفت من تمنا می کنم به ما بگوئید شما از سمت پدربزرگتان از میمون منشعب شده اید و یا از سمت مادر بزرگتان؟ هاکسلی از جا برمی خیزد و در پاسخ وی می گوید، من از اینکه اجدادم میمون باشند هیچ شرمی ندارم اما شرم دارم از اینکه با مردی دمخور باشم که از موقعیت خود برای پوشاندن حقیقت استفاده می کند .

این سخنان هاکسلی و سخنان کم مایه و ضعیف بیشاپ ویلبر فورس آن چنان در تاریخ جای گرفت که برخی متفکران آنرا "نخستین پیروزی انسان بر دگماتیسم" دانسته اند .

اما پیش از ادامه این بحث ذکر یک نکته را بیفایده نمی دانم. نظریه داروین هم به لحاظ علمی و هم فلسفی به خصوص در سالهای اخیر (از آغاز دهه ۱۹۹۰) با نقدهای بسیار جدی روبرو شده است. از جمله می توان از نظریه "طرح هوشمند" (Intelligent Design) که لشگری از صدها استاد برجسته فیزیک (کوانتوم و نجومی)، شیمی (کوانتوم)، بیولوژی (مولکولی) و فلسفه و ریاضیات دانشگاههای مطرح آمریکائی آنرا پشتیبانی می کنند نام برد. (نظریه طرح هوشمند که نوعی تئولوژی مدرن است معتقد است که بهترین توضیح برای پیدایش کائنات، موجودات زنده و انسان با قائل بودن یک "علت هوشمند" قابل حصول است تا یک پروسه گنگ و هدایت نشده بنام "انتخاب طبیعی" (Natural Selection) برای شروع مطالعه در این خصوص می توانید به اینجا مراجعه کنید .)

بهرحال من قصد ورود به بحث نظریه تکامل داروین را ندارم که مقاله یا مقالاتی جداگانه را می طلبد، بلکه بیشتر نظرم از طرح آنچه که رفت این بود که دریابیم اکثر انسانها علاقه ندارند که خود را برآمده از میمون بدانند بنحوی که امروز حتی تکامل گرایان (Evolutionists) نظریه خود را بنحوی تنظیم کرده اند که ما و میمون هر دو از اجداد مشترک می آئیم (که نسلشان از میان رفته و میمون نما (Hominids) بوده

اند) و در یک نقطه از تاریخ که چیزی در حدود ۲ تا ۷ میلیون سال پیش تخمین زده می شود بر اثر یک "جهش ناگهانی اتفاقی (Random Mutation)" و سپس تلفیق آن با "انتخاب طبیعی" انسان راه خود را از نسل دیگر میمون ها جدا کرده است. (لازم به ذکر است که تشابه مولکولی DNA انسان و میمون تا چندی پیش در حد ۹۸ درصد برآورد می شد که با توجه به اختلاف اندک ۲ درصد حیرت آور است که شاهد تفاوتی این چنین عظیم بین انسان و میمون باشیم. امروز ۹۵ درصد تشابه را منطقی تر می دانند).

البته اصرار بیولوژیست ها و فسیل شناسان بر اینکه داروین هرگز نگفته است که انسان از اخلاف میمون است بیفایده است. من در کتاب "تبار انسان (Descent of Man)" نوشته داروین حداقل در چهار جای مختلف می توانم نشان دهم که داروین صراحتاً نوشته که نوع انسان از نسل میمون می آید منتها تکامل گرایان به دلیل همان حساسیتی که احساس می شود امروز بکلی موضوع را منکر می شوند هر چند که این امر تاثیر چندانی بر ضعف ها و قابلیت های نظریه تکامل ندارد.

بهر حال چه نظریه تکامل از صحت و استحکام برخوردار باشد و چه نباشد نظر عموم بر این است که بارزترین مشخصه ای که انسان ها را از حیوانات و بخصوص از میمون ها جدا می کند هوش آنهاست. اما نظر مایکل توماسلو (Michael Tomasello) آمریکائی، "رئیس بخش فسیل شناسی تکاملی" انستیتوی معتبر ماکس پلانک چیز دیگریست.

فرض کنید که کودکی در یک جزیره دور افتاده در حالیکه ارتباطش با همه جا قطع است بدنیا بیاید و بعد تنها رها شود ولی بطور معجزه آسائی بتواند زنده بماند و به حیات خود ادامه دهد. زمانی که این کودک به سن رشد و بلوغ می رسد مهارت ها و شناخت و درک او از واقعیت های جهان خارج تا چه حد رشد کرده است؟ آیا می داند که زمین اصولاً کروی است و می چرخد؟ به طلوع و غروب آفتاب که در دریا می نگرد تصور نمی کند که خورشید شیئی است نورانی که بطور خستگی ناپذیر روز از انتهای

دریا بیرون می خزد و شب هنگام دوباره در دریا فرو می رود و تاریکی و ظلمت همه جا را در بر می گیرد.؟

اصلا می داند جز آن جزیره، خشکی دیگری هم وجود دارد؟ و یا اصولا می داند نوعی موجود به نام انسان وجود دارد و یا خود را نیز حیوانی چون حیوانات دیگر جزیره می پندارد؟ ضعف های وی به همین جا ختم نمی شود و از همه جالبتر اینکه نمی تواند حرف بزند و تنها صداهائی مبهم از گلویش خارج می شود. نه انگلیسی می داند نه فارسی و نه هیچ زبان دیگری و تصویری هم از این ندارد که می توان اندیشه خود را، خواسته ها و آرزوها و غم و شادی خود را با دیگران تقسیم کرد چون وسیله این امر یعنی "زبان (Language)" را در اختیار ندارد و اصلا از وجود آن نیز بکلی بیخبر است. تصور او از اعداد بزرگ، از کهکشان و از نظام های اجتماعی هیچ است .

آنچه که او نمی داند تنها بر اثر "شناخت جمعی" است که قابل تحقق است. ما به شناخت از این جهان و به اختراع زبان بعنوان وسیله انتقال فکر از آن رو رسیدیم که مشخصه بارزمان، زندگی در جمع و در میان گروه بوده است. اگر خصیصه میل به زندگی در میان جمع در انسان نبود زبان بوجود نمی آمد و بدون زبان انتقال تجربه از فردی به فرد دیگر، از نسلی به نسل دیگر، از شهری و کشوری و ملتی و بالاخره از قرنی به قرنهای دیگر ممکن نبود. اگر چنین بود اطلاعات بر روی یکدیگر انباشته نمی شدند و بدون انباشته شدن و انتقال اطلاعات چنین پیشرفت شگرفی در زندگی بشر ممکن نبود .

کودک از زمانی که خود را می یابد بلافاصله با اطرافش با پدر، مادر، خواهر برادر و کودکان دیگر رابطه برقرار می کند و شوق عجیبی دارد که از همان لحظه نخست اطلاعات خود را با دیگران در میان بگذارد. در ژن ما انسانها چیزی نوشته شده که ما را به زندگی در میان گروه و انتقال احساسات و اطلاعات وامی دارد. او در همان سال اول زندگی خود با شادی زائدالوصفی پرواز پرنده ای را در آسمان به مادر خویش نشان می دهد چرا که عشق به تقسیم "اطلاعات" و احساسات بی اختیار ما را وادار به این امر می کند .

شدت و علاقه به یادگیری و یاد دادن در انسان حیرت انگیز است. توماسلو می گوید در انواع میمون ها از شمپانزه گرفته تا گوریل و اورانگوتان برقراری رابطه صرفا به این منظور است که دیگران را متوجه کنند که چه می خواهند والا کمترین اشتیاقی برای انتقال اطلاعات و نیز عشق به یادگیری و یاد دادن در آنها وجود ندارد. هر چه هست به منظور اطفاء ابتدائی ترین غرایز آنهاست. میمون ها چون انسانها به یکدیگر یاد نمی دهند و از یکدیگر نمی آموزند باز آنچه که در میان آنان رایج است تنها انتقال غرائز است نه آنچه که "به شناخت" و تعالی آنها کمک کند .

عشق به زندگی گروهی پدیده حیرت انگیز دیگری را نیز شکل می دهد. اینکه انسانها عقل هایشان را کنار یکدیگر می گذارند و به حل مسائل مشترکشان می پردازند. از همان کودکی اطفال خردسال وقتی در کنار هم قرار می گیرند سعی می کنند دانش خود را به دیگری منتقل کنند و عجیب اینجاست که انسان حتی تا بزرگسالی نیز از این امر لذت می برد (بگذریم که وقتی پای منافع مادی پیش می آید اطلاعات را دریغ می کند که هیچ، چه بسا اطلاعات اشتباه نیز بدهد) .

انسان خصیصه حل پیچیدگی های جهان را به کمک کار گروهی و انتقال اطلاعات دارد. اگر ژن انسان طور دیگری طراحی شده بود که حتی علیرغم همین ذهن فعال و قدرت خلاقه، علاقه ای به انتقال یافته هایش به دیگران و از آنجا نسل به نسل در طول اعصار و قرون نداشت ممکن نبود پیشرفت هائی این چنین شگرف حاصل شود .

نگاهی به زندگی دانشمندان قرون ۱۵ تا ۱۹ در اروپا حیرت انسان را بر می انگیزد. در آن روزگار مانند امروز اکتشاف و اختراع متضمن منافع مادی برای دانشمندان نبود و با آنکه اکثریت قریب به اتفاق دانشمندان در اروپا در فقر بسر می بردند با این حال با عشق و علاقه عجیبی سعی در کشف حقایق جهان داشتند و با همان قلم نی پرداز خود اکتشافاتشان را به رشته تحریر درمی آوردند تا برای دیگران قابل استفاده باشد. این خاصیت ژنتیکی و این خصیصه حیرت انگیز عشق به شریک شدن اطلاعات با دیگران است که بشر را ظرف مدتی کوتاه به نقطه ای رسانده که مرزهای منظومه خود

را پشت سر می گذارد و مسافرت بی انتهای خود را در اقیانوس بیکران کائنات آغاز می کند .

اگر عمر بشر را حتی هفت میلیون سال که حداکثر زمانی است که برای پیدایش آن بر روی زمین قائل شده اند فرض کنیم در مقایسه با عمر ۳،۵ میلیارد ساله کره زمین و ۱۴ میلیارد ساله کائنات مژه برهم زدنی بیش نیست. جای بسی تامل است که با این شتاب حیرت انگیز در آینده بسیار دور مثلا ۱۰۰ میلیون سال دیگر بشر به کجا رسیده است .

بهر حال مشخصه میل به کار گروهی و میل به تقسیم کردن اطلاعات است که به هوش بشر اجازه رشد داده است. اما باز در همین رابطه خصلت دیگری هم در داخل مولکولهای DNA و RNA انسان کد گذاری شده است .

توماسلو می گوید علیرغم میل به کار جمعی انسانها علاقه عجیبی دارند که در میان گروه مختص به خود کار کنند، در میان گروه خود به تفکر جمعی پردازند، از منافع گروه محافظت کنند و در نهایت با عواملی که بر سر راه اهداف گروهشان قرار می گیرند به جنگ و مقابله پردازند. باین ترتیب انسانها فرشتگانی نیستند که بدون هر گونه غل و غشی تن به مشارکت دهند. برخورد انسان با هموعانش که در درون گروه وی قرار گرفته اند دوستانه و حمایت کننده و چه بسا فداکارانه است و در برابر کسانی که خارج از گروه وی قرار دارند بی تفاوت، بدبینانه و بالاخره می تواند خصمانه شود. آنچه که اعضاء گروه را به یکدیگر نزدیک و نزدیکتر می کند وجود یک تهدید خارجی و به عبارت دیگر یک دشمن است .

ظاهرا حاکمان و متفکران سیاسی در طول تاریخ، قبل از دانشمندان علم تکامل به این نتیجه رسیده اند و حداکثر بهره را از این خاصیت ژنتیکی بشر برده اند .

هانتینگتون در "برخورد تمدن ها" که بی شک یکی از تاثیرگذارترین کتابهای تاریخ تفکر سیاسی بشر بوده است می نویسد: "انسان یعنی نفرت ورزیدن. فرد برای تعریف

هویت خود و نیز برای انگیخته شدن به دشمن نیاز دارد. ما به رقبائی در بیزینس، هموردانی (بعنوان مانع) در راه رسیدن به موفقیت و دشمنانی در سیاست نیاز داریم."

پیش از هانتینگتون فیلسوف آلمانی الاصل، لئو اشتراوس (Leo Strauss) که مدت یکربع قرن در دانشگاه شیکاگو تدریس می کرد و پدر فکری جنبش نومحافظه کاری در آمریکا به شمار می رود نوشت که یک نظام سیاسی به شرطی پایدار است که در مقابل یک تهدید خارجی متحد شود. اگر تهدید خارجی وجود نداشته باشد باید تراشیده شود. قدمت این تفکر به دوران ماقبل میلاد مسیح و در جریان جنبش اسپارتاکوس باز می گردد که کراسوس با بکار گرفتن همین مکانیزم نخستین انقلاب بزرگ عدالتخواهانه را در تاریخ بشر سرکوب کرد .

باین ترتیب خصیصه عشق به کار در میان گروه که بشر را قادر به دست یافتن به پیشرفتهای حیرت انگیز علمی و فنی نموده بطور عجیبی کمیاب ترین و خشن ترین ویژگی را نیز در انواع موجودات زنده برای انسان رقم زده است، سرکوب، شکنجه و کشتار بدون ترحم همنوع برای دفاع از موجودیت گروه خود .

برگرفته از صدای مردم